شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

اشنبه

سال چهاردهم
۰۹ بهمن ۱۴۰۱
۰۷ رجب ۱۴۴۴
شماره ۳۸۷۰

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۵۱٪ | ↓ -۱° ↑ ۱۰°

صبح ۵	ظهر ۱۳
عصر ۷	شب ۴

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۴۴:۳۶	نیمه شب شرعی ۲۳:۰۱:۰۴
غروب آفتاب ۱۶:۵۴:۰۷	اذان صبح فردا ۰۵:۰۷:۲۶
اذان مغرب ۱۷:۱۳:۳۲	طلوع آفتاب فردا ۰۶:۳۴:۲۲

گنجشک و سنگ

وقتی سنگ‌ها می‌شکفند

علی موسی‌زاده
نویسنده و مدرس داستان

توی رینگ وقتی یکی از مشت‌زن‌ها ناک‌دان می‌شود و کنار لکه‌های خون خودش روی کف از درد به هم می‌پیچد و شماره‌های داور هم به هشت رسیده باشد، در آن لحظه هیچ چیز نفس‌گیر و هیجان‌انگیزی وجود ندارد چون اصلا امیدی به بلندشدن بوکسور نیست. به‌نظرم وضعیت عمه‌بزرگ، خواهر ته‌تغاری جدم هم دقیقا چنین چیزی بود چون دکترها به او گفته بودند این حواس‌پرتی‌ها و هپلی‌بودن نشانه‌های اولیه آلزایمر است و قرار است همه‌چیز را فراموش کند و مغزش شبیه شهرکی جنگ‌زده و متروکه شود؛ بدون مردم، بدون صدا، حتی بدون شیشه... چیزی شبیه به چشم‌خانه‌های تهی جمجمه‌ها در گور... شهرکی خالی در یک روز یخبندان زمستانی. اما از آنجا که زندگی و آدم‌ها پدیده‌های غیرمنطقی و اجق‌وجقی هستند، عمه‌بزرگ با شنیدن این حرف‌ها مثل یک شاخه کودن درست وسط اسفند جوانه زد و گل داد.

عمه‌بزرگ آدم سرد و بی‌حالی بود. نه عاشق شده بود و نه طعم غذایی یا فیلم و سریالی می‌شد پیدا کرد که او را سر ذوق بیاورد. درست مثل یک کارتن خالی وسط بلبشوی اسباب‌کشی. من مطمئنم عمه‌بزرگ موقع برگشتن از دکتر، توی همان اتوبوس لق‌لقوی آبی‌رنگ بنز، تمام زندگی‌اش را مرور کرده بود. درست مثل یک قزل‌آلای سمج سعی کرده بود در خلاف جریان تند آب به عقب شنا کند و هرچه برگشته بود به سمت سرچشمه چیزی پیدا نکرده بود. یک آدم بی‌آزار، بی‌هیجان و مطیع و سربه‌راه چه چیزی ممکن است توی یخچال زندگی‌اش پیدا کند؟! یقین دارم عمه‌بزرگ در آن لحظه فهمیده بود تمام عمر مثل یک قزل‌آلای یخ‌زده جریان آب او را با خودش می‌برده... بیشتر حکم یک شیء را داشته تا یک آدم با شوق زندگی و شور حیات. حتما سال‌های عمرش را وزن کرده بود و دیده بود به یک پاپاسی سیاه هم نمی‌ارزد که روز بعدش آمد سراغ من!

بعد از شنیدن خبر آلزایمر، عمه بهترین لباس‌هایش را پوشید، هرروز به پیاده‌روی رفت، با ما وقت گذراند و به‌طرز مشکوک و عجیبی خوش‌مشرب و پرحرف شد. آمده بود سراغ من چون آن روزها هر اتفاق بدی که می‌افتاد، می‌انداختند گردن من. گفت‌وگوی عمه و من مختصر بود. اول از من خواست پلخمونم را بیاورم. آن را توی دست‌هایش گرفت، وراندازش کرد و سعی کرد یک سنگ فرضی را توی آن بگذارد و بکشد. بعد گفت دوست دارد یک‌بار امتحانش کند. حس کردم جریان برق ولتاژبالایی از بدنم عبور کرد. چون کلا آدم‌بزرگ‌ها و پلخمون‌ها را نمی‌شود کنار هم گذاشت. ولی هرچه بود پنج دقیقه بعد من و عمه‌بزرگ پشت بلوک ۳۱ ایستاده بودیم که تمرین سنگ‌انداختن کنیم. مدام این‌پا و آن‌پا می‌کرد و بی‌قرار بود که کسی از آشناها او را نبیند. یک موسی‌کوتقی خمار و تنبل نشسته بود توی یکی از شیارهای بلوک و ما مثلا همان را نشان کرده بودیم. عمه تیر می‌زد و می‌شمرد برای همین دقیق یادم مانده که درست توی تیر بیست‌وچهارم بود که سنگ آن‌قدر کج رفت که خورد به یکی از کفترهای محسن طبقه چهارم. کفتر روی زمین افتاد و پرپر کرد. نزدیک بود حسابی کار دستمان بدهد چون اگر محسن ما را می‌دید روزگارم سیاه بود. من سریع دویدم و پرنده نیمه‌جان را زیر لباسم قایم کردم. عمه بعد از دو دقیقه تازه دوزاری‌اش افتاده بود چه‌کار کرده. از هیجان جیغ کوتاهی کشید و باهم دویدیم توی راه‌پله‌ها. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه برویم بالا توی خانه خودمان. حیوان دیگر جنب نمی‌خورد و یک لکه خون نشت کرده بود به لباسم. عمه‌بزرگ خودش پرهای کفتر بیچاره را کند و همانجا روی گاز پنج شعله کبابش کردیم. مادرم بهتش زده بود ولی به احترام عمه چیزی نمی‌گفت. همانجا پای گاز تکه‌های داغ و نمک‌زده کفتر را گاز می‌زدیم. عمه در گوشم گفت یکی از بهترین لحظه‌های عمرش را تجربه کرده است. من بلد نبودم این چیزها را چطور جواب بدهم. فقط به خوردن ادامه دادم و گمانم گوشت چغرش از ترس محسن تا ده‌روز توی معده‌ام وول خورد و هضم نشد.

بعد از آن خودم می‌رفتم خانه عمه و چون معجون نامأنوسی از خجالتی‌بودن و شرارت بودم آنجا می‌نشستم و منتظر می‌ماندم که خودش سر صحبت را باز کند. اما او همانجا توی بستر خودش که روی زمین پهن بود می‌نشست و زل می‌زد به یک نقطه. من نمی‌دانستم دارم به خشکیدن حیات در دست‌های لاغر یک آدم نگاه می‌کنم. گاهی سکوتش طولانی می‌شد. خودم یک چیزی می‌گفتم و می‌دیدم با چشم‌های بی‌فروغش که شبیه چشم‌های یخ‌زده ماهی‌ها توی فریزر بودند نگاهم می‌کرد و آرام زمزمه می‌کرد «چی؟» قرار بود شرارت‌های دیگری هم داشته باشیم ولی حال عمه بدتر شده بود. داشت مثل غریبه‌ای می‌شد که بین ما راه می‌رفت. عمه‌بزرگ خیلی قبل از اینکه بیفتد توی گودال بی‌انتهای آلزایمر به زندگی گفت زککی و پایان‌بندی غافل‌گیرکننده‌ای تحویل همه داد. یک روز عصر از بیمارستان امدادی به طوبی خانم که آن موقع تلفن داشت زنگ زدند و گفتند یک زن لال از آشناهای ما را برده‌اند آنجا. شماره را توی کیفش پیدا کرده بودند. یک ماشین عمه را توی آن روز بارانی زیر گرفته بود و توی مسیر بیمارستان تمام حافظه بهاری‌اش را با خودش به سمت دیگر زندگی برده بود. فرقی ندارد یک آلزایمری چه‌نوع خاطره‌ای داشته باشد. همه را قرار است فراموش کند. تنها یک چیز مهم است؛ اینکه او را چطور به‌یاد بیاورند. من عمه‌بزرگ را شبیه به یک بهار کوتاه چندروزه به‌یاد می‌آورم. به مشت‌زنی که انتهای شمارش داور نیم‌خیز شده... برای راننده‌ای که عمه را زیر گرفت چون هیچ پایان‌بندی دیگری نمی‌توانست این قشنگی محض را کامل کند.

اول شخص

پدر تعلیم کودکان ایرانی

یادی از یحیی مافی، مؤسس نخستین کودکستان ایران، هم‌زمان با سالروز درگذشتش

نویسنده آزاده چشمه سنگی

خانواده مافی از ایل مافی بودند و کردتبار. از آن خانواده‌های غیور و شورشی که علیه رضاخان سکوت نکردند. هزینه این قیام، تبعید به خراسان و خرم‌آباد و قزوین بود. جایی که یحیی و خانواده‌اش زندگی می‌کردند محلی برای تحصیل نداشت. در این بین عموی یحیی که به چالوس تبعید شده بود، اولین نقطه روشن زندگی‌اش شد. زندگی در چالوس و نشستن در کلاس درس، خاطره سرنوشت‌ساز زندگی یحیی بود. او که برای آموختن از پدر و مادرش دور شده بود بیش از سایر هم‌کلاسی‌هایش، قدر کتاب و درس و آموزش را می‌دانست. چندسال بعد هم برای ادامه تحصیل و کار راهی تهران شد و بار دیگر برای فراگیری علم و دانش طعم گس غربت را به جان خرید و زندگی تازه‌اش را در پایتخت آغاز کرد. اولین دستمزد خود را از کار در چاپخانه ابوالحسن عمیدی نوری دریافت کرد. عمیدی از یاران مصدق بود و حشر و نشر با آدم حسابی‌های دهه ۲۰ و ۳۰، توفیق ناگزیری بود که قسمت یحیی شده بود. از میان همین آمد و شدها بود که پایش به روزنامه و روزنامه‌نگاری باز شد و نخستین فعالیت مطبوعاتی‌اش را با روزنامه «داد» تجربه کرد و مصاحبه مفصل او با سرریدر بولارد، سفیر مغرور انگلیسی، بر سر زبان‌ها افتاد. او که در کنار کار چاپخانه و روزنامه، عصرها در مدرسه‌ای شبانه‌روزی به تدریس نیز مشغول بود، در شلوغی‌های تهران با همسرش معصومه سهراب آشنا شد. خانم سهراب هم مدرس مدرسه ایران خانی‌آباد بود. ازدواج یحیی مافی با معصومه سهراب، انگیزه او برای فعالیت در زمینه فرهنگ و دانش را بیش از پیش بالا برد. پس هر دو به فکر ایجاد نخستین کودکستان ایران افتادند. دشوارترین گام، فرهنگ‌سازی و آگاه‌کردن مردم بود. تا جایی که معصومه سهراب روزها و ساعت‌ها با زنان در کوچه و خیابان هم کلام می‌شد و درباره کودکستان با آن‌ها حرف می‌زد و سپس هرکدام راه خود را می‌رفتند. حاصل این تلاش‌ها، تأسیس «کوکستان مهر» بود که سال ۳۲، بعد از کودتای ۲۸ مرداد، به ثمر نشست و به دنبال آن، «دبستان مهران» نیز گشوده شد. سنگ بنای این مدرسه، نه لزوما با هدف سوادآموزی، که با دغدغه کتاب خوانی و افزایش سطح مطالعه کتاب‌های غیردرسی در دانش‌آموزان بود. کتابخانه این مدرسه که در ابتدا با چهارده کتاب افتتاح شده بود، در سال ۵۷ به یازده هزار جلد کتاب گسترش پیدا کرد. شرط عضویت در این کتابخانه خرید یک کتاب از کتاب‌های پیشنهادی مجموعه بود و پس از مدتی از این کتابخانه به مناطق محروم نیز کتاب‌های زیادی ارسال شد. در سال ۱۳۶۰ با همکاری این زوج، نخستین انتشارات کتاب کودک و نوجوان به بهره‌برداری رسید که در آن کتاب‌هایی با زبان‌های کردی و ترکی و فارسی چاپ می‌شد. چه بسیار سمینارهایی که یحیی مافی در زمینه ادبیات کودک و نوجوان برای نویسندگان این حوزه برگزار می‌کرد تا سطح دانش آن‌ها را بالا ببرد و چه بسیار سفرها که به اتفاق همسرش به آمریکا، اروپا و جماهیر شوروی ترتیب داد تا از تجربیات سایر کشورها برای مدیریت مدارس کشور استفاده کند. در نهایت نیز حاصل تجربه مدرسه‌داری و هر آنچه در طول سالیان به دست آورده بود را در کتاب «تجربه‌های مدرسه‌داری مجتمع آموزشی مهران» در اختیار اهل فن قرار داد. یحیی مافی، در سال ۱۳۹۲ در سن نودسالگی از دنیا رفت و در تمام طول عمر خود با دغدغه تربیت انسان‌هایی آزاداندیش، خلاق، مبتکر و منتقد جان و مال و نام خود را هزینه کرد تا با خاطری آسوده و قلبی آرام، سفر خود در این جهان را به سرانجام برساند.

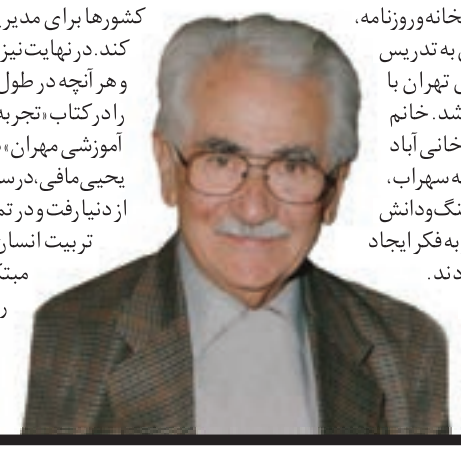

کارتون شهر

تلف شدن یک قلاده پلنگ در قوچان بار دیگر زنگ خطر انقراض این گونه حیوانی را به صدا در آورد.

طرح: رضا جنگی

روایت روز

تحقیر؛ بمباران خاموش اقتصاد

سیدمحسن موسوی‌زاده
روزنامه نگار

«در حالی که ۷۰ درصد پول دولت برای حقوق کارکنان پرداخت می‌شود، ساعت مفید کاری در ایران ۴۰ دقیقه است.»، «در حالی این روزها برخی اصناف در مقابل افزایش مالیات مقاومت می‌کنند که کارگران و کارمندان دوبرابر صنوف مالیات می‌دهند.» «وقتی کالایی گران می‌شود، شهروندان برای خرید هجوم می‌آورند.» این‌ها بخشی از تیترهای رسانه‌ها در سال‌های اخیر است. تیتر گزارش‌هایی که در متن آن‌ها رفتارهای بخشی از شهروندان به نقد کشیده شده است. گزارش‌هایی که به بهانه نقد، بخشی از گروه‌های اجتماعی را هدف رگباری از کلماتی تندقرارداده است. کلماتی که معانی آن این است، «آهای مردم، کارمندی که امروز برای حقوقش گله دارد، باری بر دوش کشور است که اگر نبود، می‌شد بودجه‌ها را جای بهتری خرج کرد.» یا به عنوان مثال در گزارش دیگری آمده است که؛ «مردم دقت کنید، بازاریانی که امروز برای مالیات چانه می‌زنند از بقیه اقشار جامعه کمتر مالیات می‌دهند و باری بر دوش بقیه هستند.» متن‌های این گونه گزارش‌ها را که می‌خوانی متوجه انبوه واژه‌های تحقیرآمیز برای گروه اجتماعی هدف می‌شوی. گویی نویسنده به جنگ خصمی آمده و وظیفه دارد که او را با سلاح قلم نابود کند اما این سبک روزنامه‌نگاری چه تأثیری بر جامعه دارد؟ واقعیت این است که همه گروه‌های اجتماعی از نظر روانی نیاز دارند به اینکه احساس کنند بود و نبودشان تفاوت دارد. این حس برای همه‌مانند هواست که اگر از دستش بدهند، از نظر روحی احساس خفگی می‌کنند. بدیهی است که وقتی فردی چنین احساسی به او دست دهد، به هر کنشی برای بقا دست می‌زند. در واقع وقتی زبان رسانه‌ای برای گروهی از اجتماع که عملکردش مورد نقد است به سوی تحقیر می‌رود، این کار سبب می‌شود تا هم به آن گروه اجتماعی احساس بی‌اهمیت بودن دست دهد و هم آن‌ها شأن و منزلتشان در نزد سایر گروه‌های اجتماعی بریزد. این گونه زبان رسانه‌ای به مثابه انفجار بمبی در درون جامعه است. بمبی که سبب ایجاد خشم در بین اقشاری می‌شود که به جای نقد، اهمیت وجودی‌شان مورد سؤال قرار گرفته است. وقتی رسانه‌ها بخشی از اقشار جامعه را به چنین سمتی سوق می‌دهند، نه تنها مواردی را که مورد نقد است، اصلاح نمی‌کند، بلکه با کاهش انسجام اجتماعی، زمینه‌های بروز احساس کرختی و بی‌اهمیتی را در بین مردم به وجود می‌آورند. از این رو بهتر است که رسانه‌ها به جای اینکه با چنین ادبیاتی که پر از واژه‌های خوار کننده برای بخشی از جامعه است، زبان به سخن بگشایند، تلاش کنند که ریشه‌ای‌تر و عمیق‌تر به مسائلی که سبب مالیات گریزی بخشی از جامعه شده یا بهره‌وری کاری را کاهش داده بنگرند. متأسفانه برخی رسانه‌ها به جای اینکه سعی کنند تا مسائل و دغدغه‌های اقتصادی را به صورت ریشه‌ای‌تری ببینند، ترجیح می‌دهند که به سراغ دم‌دست‌ترین نکات برای نقد رفتارهای اجتماعی مردم بروند، کاری که جز ایجاد حس سرخوردگی در بین اقشار مختلف نتیجه‌ای ندارد.

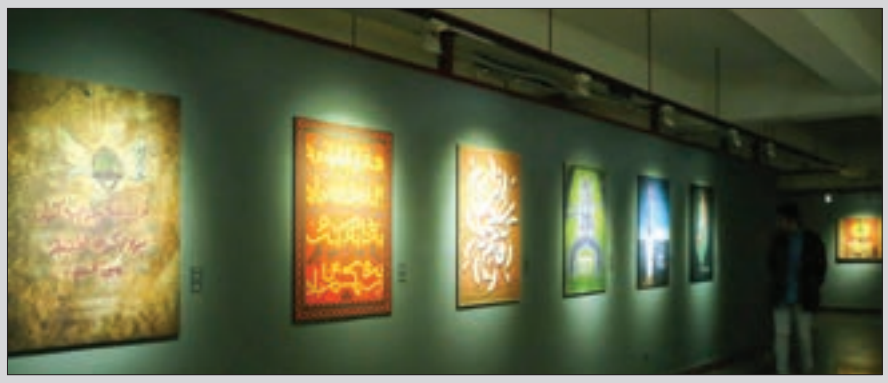

عکس روز

آغاز جشنواره هنرهای تجسمی فجر

هنرهای تجسمی پس از تئاتر، دومین هنر از سلسله جشنواره‌های فجر است که امسال فعالیتش را از سر گرفت. جشنواره هنرهای تجسمی برای پانزدهمین بار و با نمایش ۱۴۴۰ اثر منتخب از ۲۷۴ هنرمند در مؤسسه فرهنگی هنری صبا میزبان هنرمندان و علاقه‌مندان است.

عکس: امین جلالی | ایرنا

استوری گرام

حکایت سه ویژگی همسر و جاروب مادر

امید مهدی نژاد
شاعر و نویسنده

در یکی از روزگاران قدیم که دقیقا مشخص نیست کدام، جوانی که به‌همراه مادرش زندگی می‌کرد، پس از آنکه فیلترشکنش از کار افتاد و دیگر کار نکرد، گوشی موبایلش را کنار گذاشت و مادرش را دید و او را صدا کرد و گفت: ای مادر، من احساس می‌کنم به بلوغ عقلی و عاطفی رسیده‌ام و آمادگی دارم تشکیل خانواده داده و به خانه بخت بروم، و از آنجا که در امر ازدواج شیوه‌های سنتی آشنایی و ازدواج را مفیدتر و کارآمدتر می‌دانم، از تو می‌خواهم اگر دختر خوبی می‌شناسی به من معرفی نمایی تا وی را گرفته و با گرفتن وی سروسامان بگیرم. مادر پس از آنکه از تصمیم پسرش اظهار خوشحالی کرد و سر و روی وی را بوسه داد، به وی گفت: از اینکه تصمیم گرفته‌ای بطالت و علافی را کنار بگذاری و سروسامان بگیری واقعا خوشحالم. اینک به من بگو چگونه همسری در نظر داری تا در میان گزینه‌های موجود جست‌وجو کنم و گزینه مناسب را روی میز بگذارم.

جوان گفت: همسر مطلوب من سه ویژگی باید داشته باشد. اول، اینکه نجیب باشد. مادر گفت: منظورت این است که شخصی باحیا و متین باشد و همواره به تو وفادار بماند؟

جوان گفت: خیر. منظور این است که به جیب من کار نداشته باشد. مادر گفت: عجب. دیگر چی؟ جوان گفت: دوم، اینکه خانه‌دار باشد. مادر گفت: منظورت این است که کدبانو باشد و از هر انگشتش یک هنر کاربردی از قبیل آشپزی، شیرینی‌پزی، سفره‌آرایی، خیاطی، گلدوزی، بافتنی و غیره ببارد؟ جوان گفت: خیر. منظور این است که از خودش خانه داشته باشد، یا اگر خودش هم ندارد پدرش داشته باشد و خودش هم تک‌فرزند باشد که خانه پدرش در آینده مال او باشد. مادر گفت: عجب. دیگر چی؟ جوان گفت: سوم، اینکه مثل ماه باشد. مادر گفت: منظورت این است که بسیار زیبارو و وجیه باشد؟ جوان گفت: آنکه آری. اما منظور بیشتر این بود که شب‌ها دربیاید ولی روزها کاری به کار آدم نداشته باشد. در این لحظه مادر جاروب خود را که از همان اول پشت سر خود قایم کرده بود، بیرون آورد و به طور محکم به سر و صورت جوان کوبید و گفت: ای الدنگ، تو هنوز از حداقل شعور عقلی و عاطفی برخوردار نیستی، چه رسد به بلوغ عقلی و عاطفی. وی ادامه داد: همان بهتر که سرت را توی اینستاگرام کنی و پست‌های احمقانه یک مشت احمق‌تر از خودت را بخوانی و بعد بیایی برای من هم بلغور کنی، مثل همین کاری که الان کردی. جوان که دردش آمده بود گفت: همین کارها را می‌کنید که جوان‌ها به‌جای مشورت با پدر و مادر برای همسریابی، در شبکه‌های اجتماعی به دنبال دوست‌یابی هستند. سپس به اتاق خود برگشت و از آنجا که اینستاگرام فیلتر بود و فیلترشکنش هم کار نمی‌کرد وارد یکی از شبکه‌های اجتماعی بومی شد و در را نیز پشت سر خود بست و به علت بسته بودن در، تا این لحظه اطلاعی از وی در دست نمی‌باشد.

مناجات و حکایات

شیخ در آخر عهد در وصیت روی به جمع کرد و گفت: به خدمت درویشان مشغول باید بود و خدمت ایشان را میان باید بست، کودکان را بازی نباید کرد و جوانان را بوالعجبی نباید کرد، پیران را قرایی و مرایی نباید کرد، علم هر دو جهان درین کلمات گفته شد اِنّالله و اِنّا اِلیه راجعون قحط خدای آمد! قحط خدای آمد! قحط خدای آمد! پیش ازین قحط نان و آب بوده است اکنون قحط خدای آمد! در ما نگرید کی این سخن بر ما ختم شد و دست بروی فرود آورد و ختم کرد.

اسرار التوحید/ محمدبن منور

شوخی بی‌شوخی

بیا تا قدر سنگ‌ها را بدانیم

مهدی محمدی
طنزپرداز

داشتیم کانال روزنامه شهرآرا را می‌خواندیم که دیدیم نوشته است ۴۰ درصد سنگ‌های قیمتی و نیمه‌قیمتی دنیا در خراسان بزرگ وجود دارد. با توجه به این گزاره احتمالا به زودی شاهد اتفاقات زیر در خراسان بزرگ خواهیم بود:

■ **یک نفر توی صف نان:** دوستانی که جلو و پشت سر من ایستاده‌اید حواستان باشد توی آن سنگ‌هایی که به نان چسبیده ممکن است سنگ قیمتی هم باشد قبل از اینکه با کلید سنگ نان‌ها را جدا کنید یک تجزیه تحلیل بکنید که چیز باارزشی را از دست نداده باشید.

■ **یک بیمار در یک بیمارستان:** با توجه به اینکه کلیه من سنگ‌ساز است و فردا وقت عمل دارم، شاید توی سنگ‌های کلیه که از بدنم خارج می‌شود، سه چهار تا سنگ قیمتی هم باشد، این‌طوری می‌شود، پول عمل را هم از آن سنگ‌ها پرداخت کرد.

■ **کارمند بخش تسهیلات یک بانک:** به جای اینکه از سنگ‌هایی که جلو پای زوج‌های جوان که درخواست وام ازدواج کرده‌اند ناراحت باشید، دقت کنید شاید سنگ انداخته شده سنگ قیمتی باشد.

■ **یک اقتصاددان:** اگر با سنگ زدند شیشه خانه‌تان را شکستند، به‌جای اینکه دنبال کسی باشید که شیشه را شکسته است دنبال این باشید که ببینید آن سنگ قیمتی است یا نه!

■ **یک روان‌شناس:** اگر کسی را دیدید که عقلش پاره‌سنگ برداشته است، به او احترام بگذارید شاید آدم باارزشی باشد.

■ **یک مرحوم:** این‌قدر سنگ قبرها گران شده است که فکر نکنم هیچ سنگی، مثل سنگ قبر قیمتی باشد.

■ **یک نفر در حال غذاخوردن:** بعید نیست سنگی که موقع غذاخوردن، باعث شکستن دندان و شکسته شدن دلتان بشود، یک سنگ قیمتی باشد.

■ **یک نفر در دادگاه:** آقای قاضی، این همه سنگ قیمتی توی استان هست ولی این آقا با یک سنگ غیرقیمتی زده سر من را شکسته است. چرا برای سر من ارزشی قائل نشده است؟!

■ **یک سودجو:** فکر کنم بهتر است از این به بعد روی سنگ‌پاهایی که از قزوین می‌خرم، «ساخت مشهد» حک کنم تا ارزشش بیشتر بشود.